

انتخاب یک پارچه

سؤال در واقع این است که چگونه ممکن است انسان گاهی در انتخاب‌های خود، با آن که آگاهانه تصمیم می‌گیرد، اما از این انتخاب لذت و حلاوت و آرامش نمی‌برد؟ گویی پیوسته نوعی سختی، سنگینی و ناراحتی را در درون خود احساس می‌کند. همان‌طور که در برخی موقعیت‌ها، انسان در انتخاب‌هایش احساس ناتوانی دارد؛ یعنی تصمیم‌گیری او با حالتی از ضعف، بی‌ارادگی و سستی همراه است. او در مسیر زندگی گام برمی‌دارد و انتخاب می‌کند، اما این انتخاب‌ها شل و بی‌رمق‌اند، در حالی که دلش می‌خواهد با قدرت و استحکام تصمیم بگیرد. همچنین در حالت نخست، فرد در عین انجام انتخاب، از آن لذت نمی‌برد و آرزو دارد بتواند این انتخاب را با حلاوت و رضایت انجام دهد. افزون بر این، لذت و حلاوت انتخاب در بسیاری از مواقع، قدرت و استواری آن را افزایش می‌دهد و تصمیم را کامل‌تر می‌سازد. از سوی دیگر، گاهی انسان میل دارد انتخاب‌هایش تغییر کند؛ احساس نوعی تناقض، تضاد یا دوگانگی در خود دارد. گاهی نمی‌داند چه می‌خواهد یا پشت انتخابش چه قرار دارد. او همچنان به زندگی ادامه می‌دهد و تصمیم می‌گیرد، اما در تردید، دودلی، اضطراب و ناراحتی به سر می‌برد؛ مسئله برایش حل نشده باقی مانده است.

اکنون پرسش این است: چگونه می‌توان فرآیندی را طی کرد که انتخاب‌ها چنین مشکلاتی نداشته باشند؟ و انسان چگونه می‌تواند به مهارتی دست یابد که انتخاب‌هایش را به‌درستی و با رضایت انجام دهد؟

بیشتر ما در انتخاب‌های خود، دچار نوعی تضاد و دوگانگی هستیم. گرچه تصمیم را خودمان می‌گیریم، اما نیروها و عواملی که به این انتخاب منجر می‌شوند، با یکدیگر همسو و هماهنگ نیستند. به همین دلیل، نمی‌توانیم انتخابی یک‌پارچه انجام دهیم؛ انتخابی که همه‌ی ساحت‌های وجودی ما – قوای ذهنی، عاطفی، احساسی و حتی فلسفه‌ی فکری‌مان – در آن یک‌پارچه باشند. افراد اندکی هستند که به‌طور طبیعی، انتخاب‌شان یک‌پارچه است. این افراد وقتی وارد تصمیمی می‌شوند، تمام نیروهای روحی، بدنی و عاطفی‌شان هم‌زمان در یک جهت حرکت می‌کند و انتخاب‌شان نمود یک وحدت درونی است. اما بیشتر انسان‌ها چنین نیستند؛ در درون‌شان تضاد و تناقضی وجود دارد که باعث می‌شود انتخاب‌هایشان از حلاوت، اقتدار و استحکام تهی باشد. مشکل اساسی این‌گونه افراد در عرصه‌ی انتخاب، نوعی آشفتگی و تشت درونی است.

پرسش این است که این آشفتگی از کجا می‌آید، چرا وجود دارد، و راه رسیدن به انتخاب یک‌پارچه چیست؟

در انسان، عوامل و سطوح گوناگونی از آشفتگی و تشتت وجود دارد. تقریباً همه‌ی ما تا حدی از این ناهماهنگی در انتخاب‌هایمان رنج می‌بریم. ساده‌ترین و رایج‌ترین نوع آن، در زندگی روزمره دیده می‌شود؛ جایی که فرد در برخورد با مسائل عادی زندگی، نوعی **انفعال، پراکندگی و بی‌مهندسی در رفتار و تصمیم** دارد. بسیاری از ما با قدرت و قاطعیت وارد زندگی نمی‌شویم، چون نیروی بنیادینی در درون‌مان فعال نیست؛ خودِ ما وارد نمی‌شویم، بلکه زندگی ما را می‌برد. تقریباً همه‌ی ما، جز معدود افراد استثنایی، دچار این سطح از آشفتگی هستیم؛ تنها شدت و ضعف آن فرق دارد. این وضع به آن معناست که حتی اگر زیرساخت‌های روحی و ذهنی ما تا حدی با انتخاب‌هایمان همراه باشند، باز هم بخشی از درون‌مان دچار پراکندگی است. ما به زندگی متمرکز و منسجم عادت نکرده‌ایم؛ بلکه به نوعی زیستنِ مشتت خو گرفته‌ایم و یاد گرفته‌ایم با این وضعیت بسازیم. گاهی حتی نام این بی‌نظمی را «توکل»، «صبر»، «ثواب بردن» یا «تحمل» می‌گذاریم و از روی عادت، مسئله را رها می‌کنیم. اما در واقع، آنچه در اینجا باید انجام دهیم، آغاز کاری است که بتواند ما را از این تشتت و عادتِ زیستن در آشفتگی بیرون بیاورد؛ یعنی مهندسی کردن زندگی انسان. برای حل این مسئله، صرفاً کافی نیست که انسان زندگی روزمره‌اش را «مهندسی» کند؛ بلکه لازم است نوعی مهندسی انسانی عمیق و متمرکز در کار باشد. فرض کنید انسان تصمیم دارد کاری انجام دهد. به محض ورود به زندگی روزمره، با انواع و اقسام مشکلات طبیعی روبه‌رو می‌شود. مثلاً فردا باید به اداره‌ی گاز برود تا قبض اشتباهی را اصلاح کند. در این مسیر، دلایل مختلفی وجود دارد که می‌تواند او را خسته، کلافه یا بی‌حوصله کند: ممکن است دیر برسد، مسئول مربوطه برحومه برخورد خوبی نداشته باشد، یا اصلاً اداره تعطیل باشد. این‌ها ویژگی‌های معمول زندگی روزمره‌اند، و ما هم عادت کرده‌ایم آن‌ها را ببینیم، تحمل کنیم، و در برابرشان نوعی انفعال در خود تجربه کنیم؛ صبر کرده‌ایم، اما در واقع مسئله را رها کرده‌ایم. برای اصلاح این انفعال، باید یک مهندسی انسانی قوی و متمرکز انجام دهیم. یعنی برای هر جنبه‌ای از زندگی روزمره – از رفتن به اداره و رانندگی در شهر گرفته تا مواجهه با بحران‌هایی مثل کرونا یا ثبت‌نام فرزندان در مدرسه – باید نوعی نظم، تمرکز و مدیریت درونی داشته باشیم.

اما این تشتت سطحی و ابتدایی، که ناشی از مهندسی نکردن زندگی است و در بیشتر انسان‌ها دیده می‌شود، به این معنا نیست که در درون انسان مشکلی بنیادی‌تر وجود ندارد. در واقع، بسیاری از افراد علاوه بر این سطح از آشفتگی، از نوعی تضاد عمیق‌تر درونی نیز رنج می‌برند. نخستین نوع از این مشکلات پیچیده‌تر زمانی پدید می‌آید که انسان در زندگی خود انتخاب‌های بنیادینی انجام داده است؛ انتخاب‌هایی که به آن‌ها باور دارد و از روی میل و اراده آن‌ها را پذیرفته است. اما هنگامی که وارد عرصه‌ی زندگی روزمره می‌شود، تحت تأثیر شرایط محیطی و فشارهای بیرونی، میان آن باورها و رفتارهای واقعی‌اش تضادی ایجاد می‌شود.

به‌عنوان مثال، فرض کنید فردی تصمیم گرفته است زندگی خود را با نوعی خدمت اجتماعی همراه کند.

ممکن است این شخص یک خانم خانه‌دار باشد که می‌خواهد زندگی‌اش منظم، پاکیزه و سامان‌مند باشد؛ یا مردی که می‌کوشد برای خانواده‌اش رفاه و آرامش فراهم آورد؛ یا مدیری که تلاش دارد محیط کاری خود را اصلاح کند؛ یا استادی که می‌خواهد در دانشگاه شیوه‌ای تازه و خلاق در آموزش ارائه دهد، از ابزارهای فکری و نرم‌افزارهای نو بهره گیرد و به رشد دانشجویان کمک کند. در همه‌ی این موارد، فرد انتخابی آگاهانه و درونی کرده است و با ایمان و علاقه وارد عمل می‌شود. اما هنگامی که وارد عرصه‌ی زندگی روزمره می‌شود، با واقعیت‌های بیرونی و واکنش‌های دیگران روبه‌رو می‌گردد و درمی‌یابد که این مسیر به‌سادگی آنچه تصور می‌کرد، نیست. مثلاً آن مرد، با زحمت فراوان کار می‌کند، درآمد به خانه می‌آورد، اما می‌بیند خانواده‌اش قدر زحمات او را نمی‌دانند. یا آن زن خانه‌دار، که با دلسوزی کار می‌کند، اما اعضای خانواده هیچ همکاری و کمکی نمی‌کنند. یا استادی که ساعت‌ها برای آماده‌سازی درس و تمرین‌ها تلاش می‌کند، اما احساس می‌کند دانشجویانش توجهی به کیفیت کار او ندارند و استادان دیگر با زحمتی بسیار کمتر، بازخوردی مشابه می‌گیرند. یا مدیری که با دلسوزی برای نظم و کارآمدی مجموعه‌اش می‌کوشد، اما قدردانی نمی‌بیند. یا خیرِی که با نیت خالص به کمک خانواده‌ای نیازمند می‌رود، اما پس از تلاش بسیار، با واکنشی منفی روبه‌رو می‌شود؛ حتی ممکن است آن خانواده به‌جای سپاسگزاری، خود را طلبکار نشان دهند و بگویند: «وقت ما را گرفتید!» در چنین موقعیت‌هایی، انسان دچار تضاد می‌شود؛ تضادی میان انتخاب درونی و نیت اولیه‌ی خالص خود با واکنش‌های بیرونی و واقعیت‌های ناهموار زندگی. این تضاد، انگیزه‌ی درونی انسان را زیر سؤال می‌برد و گاهی او را دچار تردید و بی‌انگیزگی می‌کند. اگر فرد در چنین وضعیتی، این تضاد درونی را همان‌طور ادامه دهد و برای خود تصمیم روشنی نگیرد، مسئله به‌تدریج در وجودش ریشه می‌دواند و به آشفتگی عمیق‌تری تبدیل می‌شود.

یعنی اگر زن، مرد، مدیر یا استادی در این شرایط، موضع خود را مشخص نکند و تصمیم نگیرد که «کدام سو» را می‌خواهد برگزید، در نوعی تعلیق باقی می‌ماند. راه‌حل روشن است: انسان باید تصمیم بگیرد. یا می‌گوید:

من با قدرت تمام، همان انتخاب درونی خود را ادامه می‌دهم، هرچند دیگران قدردان نباشند یا واکنش منفی نشان دهند؛ من به واکنش‌ها کاری ندارم و بر مسیر خود پایدار می‌مانم. یا برعکس، تصمیم می‌گیرم که «وقتی دیگران قدرشناسی نمی‌کنند و نتیجه مطلوب حاصل نمی‌شود، مسیرم را عوض می‌کنم و آن کار را کنار می‌گذارم. اما اگر فرد میان این دو حالت مردد بماند، یعنی نه به‌طور کامل در مسیر انتخاب درونی خود پیش برود، و نه تصمیم به ترک آن بگیرد، در درونش تضاد شکل می‌گیرد. از یک سو کار را ادامه می‌دهد، از سوی دیگر دل‌چرکین و عصبانی است؛ در ظاهر مشغول انجام کار است، اما در باطن احساس بی‌انگیزگی، خشم یا سرخوردگی دارد. در نتیجه، انتخاب او دیگر انتخابی یکپارچه نیست؛ وارد عمل می‌شود، اما نه با همه‌ی وجود.

این وضعیت، آرام آرام به آشفتگی درونی می‌انجامد؛ آشفتگی‌ای که می‌تواند روزه‌روز شدیدتر شود. البته در برخی افراد، این دوگانگی در حدی خفیف است — مثلاً فقط به شکل دل‌خوری، بی‌حوصلگی یا کلافگی بروز می‌کند. اما در بعضی دیگر، به مشکلی جدی و پایدار تبدیل می‌شود؛ چنان‌که انسان حتی متوجه نمی‌شود چرا در درونش آرامش و رضایت ندارد. بیشتر آدم‌ها، به‌ویژه آن‌هایی که اهل هدف و معنا هستند، تا حدی با این مشکل روبه‌رو می‌شوند. منظور از این گروه، انسان‌هایی‌اند که تنها به خوردن، خوابیدن، تفریح و گذران روزمره بسنده نمی‌کنند؛ بلکه برای زندگی خود افقی از معنا و هدف ترسیم کرده‌اند. چنین انسان‌هایی حتی اگر به جزایر قناری هم بروند، معمولاً نمی‌توانند تنها برای لذت و استراحت بروند؛ بلکه در کنار آن، حتماً طرحی برای خدمت، رشد یا کاری خیرخواهانه دارند. در واقع، هرچه انسان هدف‌مندتر باشد، امکان بروز این تضاد در او بیشتر است؛ چون دائماً میان انتخاب‌های درونی بزرگ و واقعیت‌های بیرونی محدود، در حال کشمکش است. آنچه گفته شد، ناظر به نوع دوم تشنگی است، و این نوع با نوع اول تفاوت دارد، هرچند هر دو در جای خود درست‌اند. اولی هم سر جای خودش است و این دومی هم کاملاً سر جای خودش. اولین، آن بود که فرد انتخاب‌های زیربنایی‌اش را همراه با این انتخاب‌ها انجام می‌دهد، اما انتخاب روزمره در مرحله فعلیت روزانه خودش دچار تشنگی‌های خودبه‌خودی می‌شود. طبیعی است، مثل مثالی که در مورد اداره گاز زدیم: فرض کنید می‌خواهم بچه‌ها را برای ثبت‌نام در دبیرستان ببرم. خوب، ممکن است وقتی می‌روم، کارم را درست انجام ندهم یا اخلاق کسی که با او سروکار دارم مناسب نباشد، یا در راه، ماشین گیرم نیاید، یا فردا بخواهم بروم و مشکل دیگری پیش بیاید. این نوع مسائل که انسان باید مهندسی کند و با اقتدار پیش برود، مربوط به نوع اول است. نوع دوم اما این است که من زیربنای انتخاب خودم را تعیین کرده‌ام؛ یعنی انتخابی که به شکل زیربنایی انجام داده‌ام، مثلاً در تدریس هدف مشخصی داشته باشم یا در زندگی خانوادگی سطح مشخصی از زندگی را ایجاد کنم. در این حالت، برخوردها و رفتارهای آدم‌های مختلف و شرایط بیرونی ممکن است با انتخاب من در تضاد باشند و به آن توجه نکنند. در اینجا، من باید بین این دو انتخاب خودم تصمیم بگیرم و هر کدام را که پذیرفتم، به صورت یکپارچه همه قوای روحی‌ام را در جهت آن قرار بدهم. دیگر اعتنایی نکنم که مثلاً همسر، شاگرد، محیط اداری، محیط سیاسی یا جامعه‌ای که من را به عنوان یک خانواده معروف می‌شناسد، چه واکنشی نشان می‌دهند. فقط کار خودم را با قدرت و یکپارچگی انجام می‌دهم.

این انتخاب یکپارچه در اینجا جلوه خاصی دارد؛ اگر کسی آن را نداشته باشد، دچار مشکل می‌شود و ما اکثراً با این مشکل مواجه‌ایم. منظورم از ما کسانی است که اهدافی در زندگی دارند، راه حل این نوع آشفتگی و تشنگی، توقف کار انسان است. یعنی انسان باید جایی زندگی روزمره را متوقف کند و خودش را در معرض این انتخاب قرار دهد. یا آن هدف متعالی — که نسبتاً متعالی است، خیلی هم متعالی نیست — را انجام دهد، یا نه، از این و آن گله کند و

در مقابل کسانی که ناسپاس هستند، همراه نیستند، اذیتی می‌خواهند بکنند و رفتارشان با این انتخاب انسان نامتناسب است عصبانی شود. برای حل این مسئله، توقف تنها راه حل است. منظورم توقف طولانی نیست؛ بلکه این است که انسان فرض کند در یک موقعیت می‌تواند زندگی‌اش را نگه دارد، تصمیم بگیرد و ببیند چه کاری انجام دهد.

اگر هدف من این باشد که کاری استثنائی در این اجتماع ایجاد کنم و این برایم اهمیت دارد، دیگر نباید فکر کنم که دیگران هم باید از من تشکر کنند. بلکه باید بگویم: «من دارم برای خودم انجام می‌دهم» نیازی به تشکر دیگران نیست، نیازی نیست که بفهمند چه شرایطی داشته‌ام. مثلاً ممکن است من آقازاده بوده باشم و می‌توانستم میلیاردها تومان کسب کنم، اما نرفتم و آمدم این کار را انجام می‌دهم. هیچ نیازی به این ندارم. یا این مسیر را انتخاب می‌کنم، یا مسیر مقابلش را. به این طریق از آن تشتی که گرفتار آن شدم، خودم را آزاد می‌کنم. این تشتت تبدیل می‌شود به یک انتخاب یکپارچه و هرچه این یکپارچگی بیشتر باشد، اقتدار، حلاوت و قدرت من در این انتخاب و در زندگی تشدید می‌شود. برعکس، هرچه این تشتت و دوگانگی در ذات من پیوسته ادامه پیدا کند، بیشتر گرفتار می‌شوم. این نوع پیچیده‌تری از آشفتگی است که در انتخاب انسان وجود دارد؛ نوع بنیادین و پیچیده‌ای که انتخاب یکپارچه را دچار مشکل و صعوبت می‌کند و هیچ حلاوتی برای انسان ندارد. چرا؟ چون همزمان که دارد این کار یا هدف را انجام می‌دهد، این خدمت را ارائه می‌دهد و تعالی در زندگی را طراحی می‌کند، همزمان چیزی از درون آن را می‌خورد؛ مثلاً نگاه می‌کند به آدم‌هایی که جلویش هستند و یک ذره هم به او توجه نمی‌کنند. این وجود دارد و خیلی جاها انسان جلوی این را می‌گیرد، اما این جلوگیری تصنعی و زوری است و انتخاب واقعی او نیست. به همین خاطر ممکن است اقتدار انسان همراه باشد، اما حلاوت هرگز همراه نشود؛ چرا که این قدرت، بدون اینکه انتخابش یکپارچه باشد، یک انتخاب دوگانه است. این دوگانگی، گرفتاری اصلی انسان است و به جای اینکه تحقق پیدا کند و در عمقش یکی از این دو راه را بپذیرد، این کار را نمی‌کند. راهش را ادامه می‌دهد و با قدرت خودش را سرکوب می‌کند. اقتدار انتخاب را دارد، اما حلاوت آن را نمی‌چشد؛ زیرا خودش را سرکوب کرده است. در ظاهر فکر می‌کند که به دیگران بی‌توجهی می‌کند، اما در واقع حرف‌های دیگران را در درون خود پذیرفته و تحت تأثیر آن‌ها قرار گرفته است. اینجاست که خودش را سرکوب می‌کند، نه دیگران را. بی‌توجهی به دیگران نکرده، بی‌توجهی به خودش کرده است. بنابراین، حلاوتیباقی نمی‌ماند و فقط یک اقتدار ظاهری دارد. این اقتدار ظاهری به این دلیل است که با قدرت خود را سرکوب می‌کند و جلو می‌رود. اما نوع بنیادینی از آشفتگی در انتخاب وجود دارد که عمیق‌تر، ناخودآگاه‌تر و مخفی‌تر است. آن این است که انسان انتخابی انجام می‌دهد و جلو می‌رود و حتی گاهی با ضدحمله‌هایی از سوی جامعه، شاگردان، همکاران یا افرادی که باید او را درک کنند مواجه می‌شود. این ضدحمله‌ها را واقعاً دریافت می‌کند، می‌داند که نباید به آن‌ها اعتنا کند، اما انتخاب بنیادینی که او را به این سمت کشانده، مجهول است و خودش نمی‌داند

چرا این کار را انجام می‌دهد. یعنی با قدرت کاری را انجام می‌دهد و جلو می‌رود، اما وقتی کسی یا خودش می‌پرسد «برای چه این کار را انجام می‌دهی؟»، پاسخ مشخصی ندارد. فقط می‌داند که باید پیش برود و خود او هم نمی‌فهمد چرا این کار را انجام می‌دهد. این است که نمی‌فهمد چرا این کار را انجام می‌دهد؛ منظور یک فهم منطقی و فلسفی نیست. یعنی کسی که بهترین نرم‌افزار علمی را تولید می‌کند، از نظر منطقی یا فلسفی ظاهری، کارش مشخص است. منطق ظاهری یعنی بهترین کار، یا کار خیره‌ای که انجام می‌دهد. این فرد ممکن است انواع امکانات روحی و معنوی داشته باشد و بتواند پولدار شود، شرایط اجتماعی قوی داشته باشد و در جامعه مطرح شود، اما او این امکانات را تبدیل به خدمتی کرده که هیچ کدام از آن اهداف ظاهری نیست و دیگران هم اهلش را نمی‌دانند و نمی‌فهمند که او چه گذشتی در این مسیر داشته است. از نظر منطقی، این انتخاب خوب است و او تمام قوایش را برای انجام آن به کار می‌گیرد، اما در وجود او چه واقعاً اتفاق افتاده است؟ آیا انتخاب جان، انتخاب وجود و زندگی او واقعاً همانی است که ظاهراً انجام می‌دهد؟ انسان هنوز به این مرحله نرسیده و نمی‌داند واقعاً چه می‌خواهد. بسیاری از آدم‌ها، وقتی از آن‌ها می‌پرسی «دنبال چه هستی؟»، می‌گویند «نمی‌دانم»، اما در نهایت ادامه می‌دهند چون نمی‌دانند چه کار باید بکنند. این آشفتگی، بنیادی‌تر، عمیق‌تر و خانمان‌براندازتر است. اگر کسی از بیرون بخواهد او را به سمت یک مسیر مشخص ببرد، مانند آهوی وحشی که اسیر شده و به خیال خود می‌خواهد از بند فرار کند. حتی اگر بتواند او را نجات دهد یا شرایط زندگی بهتری برایش فراهم کنید، اهمیتی ندارد؛ او توجه نمی‌تواند بکند و فکر نمی‌کند که انگیزه شما چیست یا گرگ مقابلش کیست. او فقط آنچه می‌بیند، می‌بیند و عادت کرده مانند یک حیوان زیبای وحشی در محیط خود بدود. به محض اینکه یکی بگوید «صبر کن، نگاه کن»، او تمام دشمنی، عناد و مخالفتش را با همان فرد نشان می‌دهد و جلو او می‌ایستد. انسان هم در انتخاب بنیادی خود عادت کرده که هرگز به خودش فکر نکند. این عادت، یک باره شکل نگرفته؛ او به یک دفعه تصمیم نگرفته که انتخاب‌های زیربنایی‌اش را رها کند و گیج شود، بلکه در طول زمان، در شکل‌های مختلفی در این پروسه قرار گرفته و انتخاب بنیادینش مبهم و پرزحمت شده است. درک و توجه به آن به این راحتی برایش ممکن نیست. بنابراین، عادت کرده که مانند آن آهو وحشی در دنیا بدود و اهداف بزرگی را دنبال کند، بدون اینکه خودش بداند دقیقاً چه می‌خواهد. این ندانستن دردسرهای جدی ایجاد می‌کند؛ بالاترین دردسر آن، آشفتگی در انتخاب و از دست رفتن یکپارچگی انتخاب است. تمام خاصیت‌هایی که یک انتخاب یکپارچه می‌تواند داشته باشد، مثل لذت و حلاوت، از دست می‌رود. با این حال، به محض اینکه کسی جلوش را بگیرد، او با تمام توان مخالفت می‌کند و این شرایط را به هم می‌زند. راه حل تنها یک چیز است: اینکه یک نقطه جدی برای خودش ایجاد کند، همه شرایط بیرونی و زندگی‌اش را کنار بگذارد و از نو برای خودش انتخاب کند که من چه کاره‌ام و چه می‌خواهم بکنم. و تا وقتی این انتخاب برایش تمام نشده و جدی نشده، خودش پذیرفته که انتخابش از این بیتوته بیرون نیاید. البته این کار بسیار سخت است و اکثر ماها هرگز حاضر نیستیم آن را انجام دهیم؛ به این راحتی

هم قابل انجام نیست. گاهی اوقات شکل دیگری از آشفستگی در انتخاب برای انسان پیدا می‌شود — و کم هم نیست — و آن این است که انتخاب بنیادین و ذاتی انسان تا حدی برایش روشن است، حداقل به اندازه‌ای که این آشفستگی را از بین ببرد؛ اما وقتی در زندگی روزمره قرار می‌گیرد، با عکس‌العمل‌های گوناگون و درگیر مسائل روز می‌شود، درگیر تعامل با جامعه، درگیر تعامل با اطرافیان، درگیر پاسخ‌گویی به دوستانی که پیوسته سؤال می‌کنند و زحمت‌هایی که باید بکشد، و عوارضی که باید از این انتخاب بنیادین تحمل کند. در نتیجه دچار فراموشی انتخاب بنیادین می‌شود. این برخلاف نوع قبلی است؛ در آن نوع قبلی فرد اصلاً نمی‌داند چیست، اما در این نوع — که کم هم نیست — می‌داند چیست و محکم هم ایستاده؛ اما در سیر پُرصعوبت زندگی روزمره آن را فراموش می‌کند، زیرا نگه داشتن آن انتخاب بنیادین و آن هدفی که پذیرفته، کار ساده‌ای نیست. هرچه هدف بلندتر باشد، سخت‌تر است و هرچه انسان میل پرتاب و میل پرش بیشتری داشته باشد، با سختی بیشتری مواجه می‌شود. این صعوبت در عمل این گونه نیست که شما یک‌بار یک انتخاب سهل کنید و در یک ساعت معین با اعلام قبلی در معرض یک عمل روزمره قرار بگیرید که مثل موشک پرتاب شود و تمام شود؛ نه، این شبیه قتل صبر یا شکنجه همیشگی است. انسان در معرض چیزهایی قرار می‌گیرد که هر کدام جلوه‌ای کوچک از آن انتخاب بنیادین‌اند و در عمل انسان فراموش می‌کند.

اصلاً سیرِ گرفتاری‌ها و مشغولیت‌های زندگی روزمره آن قدر زیاد است که انسان کاملاً فراموش می‌کند همه این‌ها ناشی از چیزی است که زمانی پذیرفته بود. مثلاً فرض کنید در ابتدای جوانی در معرض الگوهای بلندی از زندگی قرار گرفته یا حادثه مهمی برایش رخ داده که او را به پذیرش نوع خاصی از زیستن کشانده است. حالا بیست سال از آن تاریخ گذشته؛ در این ده سال هر روز با مسئله تازه‌ای روبه‌رو شده و کم‌کم یادش رفته که روزی چه بوده، از کجا آمده و چه خواسته. فرض کنید در هفده سالگی گرایشی داشته و گفته «این گونه زندگی خواهم کرد و هر کس مخالفت کند، در برابرش می‌ایستم.» حالا ناگهان یادش می‌آید: مثلاً نگاهی به نقاشی‌ها یا نوشته‌های قدیمی‌اش می‌اندازد، می‌بیند در سی سالگی نوشته‌ای از سی سال پیش را می‌خواند و می‌فهمد «واقعاً این من بودم که چنین چیزهایی می‌خواستم.» تازه در این لحظه متوجه می‌شود که کی بوده و به چه سمت آمده و چرا آمده است.

این فراموشی گاهی به تردید می‌انجامد؛ انسان از حالت فراموشی می‌گذرد و شک می‌کند: «کی گفته من حتماً باید این کار را بکنم؟ آیا خدا رضایت دارد؟ آیا جامعه لیاقتش را دارد؟ آیا واقعاً خدا از من چنین خواسته‌ای داشته؟» این تردیدها انواع و اقسام پیدا می‌کنند. یعنی آن انتخاب بنیادینی که با روح او سازگار بوده و کل هستی‌اش را بر آن بنیاد بنا کرده است — وقتی به سقف می‌رسد، موقع بهره‌برداری و سکونت و تکمیلِ تزئینات — ناگهان دچار شک می‌شود و می‌پرسد: «برای چه این همه زحمت کشیدم؟»

این ساختمان‌های قدیمی که در تهران شهرداری بازسازی می‌کند را فرض کنید: گاهی هزینه بازسازی از ساخت نو بیشتر است؛ یعنی اگر آن را خراب کنند و از نو بسازند، هزینه کمترین می‌شود. حالا یک آدم زحمت کش کلی هزینه کرده و وقتی نوبت بهره‌برداری می‌رسد—چون همه سرمایه و هرچه پول داشته هزینه کرده—بالاخره به این نقطه رسیده. ممکن است یک آدم فرزانه بگوید کار بزرگی انجام می‌دهی؛ با این کار فرهنگ، تاریخ و بنیان عظیمی از جامعه را زنده کرده‌ای. مثلاً همان خانه‌هایی که در کاشان هست و وقتی واردشان می‌شوی، بخش عمده‌ای از تاریخ، فرهنگ، جغرافیا و نهادهای زندگی نهادینه جامعه ما را در خود دارند؛ آدم حاضر نیست آن‌ها را ترک کند—هر بار که می‌روی باز هم مطلب و موضوع برای فکر و مطالعه هست. یک نفر می‌آید و می‌فهمد این چه ارزشی دارد، اما کسی که این بازسازی را انجام می‌دهد، معمولاً نهاد دولتی نیست که پول مفت داشته باشد؛ این سرمایه یک انسان است، عمرش را صرف این کار کرده است. وقتی کار به نتیجه می‌رسد و مردم می‌آیند بازدید می‌کنند، همه موافق‌اند و حتی حاضرند هزینه بلیت بدهند؛ شاید تعداد کم باشد یا دوران کرونا باشد، با این حال باز هم می‌آیند. اما همان کسی که در طول عمل این کار را انجام داده، اغلب دچار غفلت می‌شود و یادش می‌رود که چرا این همه هزینه کرده؛ هیچ کس وقتی در حین کار می‌گذرد، دستش را نمی‌گیرد؛ اگر هم انتقادی باشد، به صورت تمسخر یا بی‌اعتنایی است. هیچ کس پیش از تمام شدن کار حاضر نیست یک ریال هزینه کند، همان‌هایی که بعداً بلیت می‌خرند و از این خانه درآمدزایی می‌کنند. بعد دچار تردید می‌شود؛ اصلاً شک می‌کند که آیا درست فکر می‌کند یا نه، و اصلاً برای چه این کار را انجام می‌دهد. چرا با بقیه فرق دارد؟ آن التهاب ذاتی حتی بعد از تثبیت انتخاب هم باقی است. فرض کنید کسی تصمیم گرفته خانه‌ای را بازسازی کند یا مثلاً مکتبی از آموزه‌ها (مثلاً مکتب علامه طباطبایی) را بازسازی و به جامعه معرفی کند. در آغاز، با تمام توجه و آگاهی این انتخاب شده است، اما این کار ممکن است پنجاه سال طول بکشد و در این پنجاه سال با انواع تردیدها، تمسخرها، سؤالات و انکارهای نابجا از سوی آدم‌هایی مواجه شود که عقلشان به چشمشان است و نگاهشان از نوک دماغشان فراتر نمی‌بیند. نگه داشتن این انتخاب یکپارچه در پایان مسیر از هر کاری سخت‌تر است. راه‌حل‌های مهندسی برای موارد قبلی وجود دارد، اما این مرحله پنجم به این راحتی حل نمی‌شود. به همین دلیل گفته‌اند «جگر شیر نداری، سفر عشق مرو» این سفر آسان نیست و فرد دچار تردید می‌شود. اکثر کسانی که از زندگی هدفمند فاصله می‌گیرند، گرفتار همین نوع آخر هستند. تنها درصد بسیار کمی حاضرند هدفی کاملاً متعالی را انتخاب کنند و تا پایان آن را دنبال کنند؛ اکثریت در این مرحله دچار تشتت می‌شوند و مسیر را رها می‌کنند. از آنجا که بسیاری زندگی‌شان را برای این طرح گذاشته‌اند، به راحتی نمی‌توانند بازگردند. در عمل ممکن است کسی که برای بازسازی خانه تاریخی‌ای وقت گذاشته، اگر پشیمان شود بتواند بفروشد یا آن را تبدیل به بوم‌گردی کند و هدف قبلی‌اش را رها کند، اما در درون خود به این راحتی نمی‌تواند بازگردد. احساس می‌کند که زندگی، پول و سرمایه‌اش را از دست داده و کسی هم او را حمایت نمی‌کند و به قول قرآن: خَسِرَ الدُّنْيَا وَالْآخِرَةَ

(حج: ۱۱) می‌شود. این ترک و تشنگی در روح انسان می‌ماند و آن را خراب می‌کند، به‌طوری که از یک انسان عادی هم پایین‌تر می‌آید. این مشکل صرفاً ذهنی است و در عالم واقعی چنین چیزی وجود ندارد. راه حل این است که هر نقطه‌ای که تغییر کرد، انسان توقف کند و ببیند راه برگشت دارد یا نه. باید انتخابش را جدی متوقف کند، زندگی‌اش را نگه دارد و تمام حرکتش را متوقف کند، جایی بنشیند و از خودش پرسد: «تا اینجا چه کرده‌ام؟ چه چیزی هدر رفته و چه چیزی باقی مانده؟ مثلاً فرض کنید هنرمندی، نقاشی، استادی، فیلسوفی یا سیاستمداری مطرح می‌توانست شود، اما همه این‌ها را ترک کرده و در اوج انزوا است؛ نه کسی او را می‌شناسد و نه کسی کارش را تحویل می‌گیرد. حالا باید ببیند بعد از این چه خواهد شد. هنوز راه برگشت هست و می‌تواند دوباره مسیرش را انتخاب کند.

کسی که این مسیر را انتخاب کرده، حتی اگر تا سی، چهل، پنجاه یا شصت سالگی همه امکاناتش را برای طی کردن مسیری که پر از گمنامی و خلوت است از دست داده باشد، باز هم چیزهای بهتر از آن به دست می‌آورد و می‌تواند همان مسیر را دوباره ادامه دهد. اما همیشه چیزهای بهتر از آن به دست می‌آید و اکنون هم همان‌ها را در مسیر خود ادامه می‌دهد. مهم‌ترین کار این است که در همین لحظه توقف کند و بگوید: «خب، اگر می‌خواهم این مسیر را ادامه بدهم، بسم‌الله، بروم؛ اگر نمی‌خواهم، راه بسته نیست.» چرا باید چنین ذهنیتی برای خودت ایجاد کنی که فکر کنی راهی برای ادامه وجود ندارد؟ اگر مسیر هدفمند را رها کنی و مثل بقیه بروی، دنبال مطرح شدن و کاسب شوی — مثلاً محیطی فراهم شود که همه برای کف بزنند — درست است که می‌توانی، اما تجربیات و امکاناتی که اکنون داری، به دلیل زندگی متفاوت و هدفمندت، خیلی قوی‌تر است و امکانات روحی و فکری خاصی به تو می‌دهد که دیگران ندارند. اگر بخواهی دنبال دنیای دیگران بروی، حتی در این مسیر هم غنی‌تر و توانمندتر از دیگران خواهی بود. نمونه‌های واقعی هم وجود دارند. آدم‌هایی که به این مرحله رسیده‌اند، شروع کرده‌اند به اتخاذ انتخاب‌های یکپارچه در مسیر عکسی که تا الان آمده‌اند. پیش از انقلاب، کسانی که در حزب توده با اهداف فکری مشخص فعالیت می‌کردند و سال‌ها در این مسیر بودند، بعضی‌ها در زندان بازگشتند و نه تنها جزو رجال رژیم شاه شدند، بلکه آدم‌های ویژه‌ای شدند که دیگران از نظر فکری و جنبه‌های مختلف توان رقابت با آن‌ها را نداشتند.

یعنی هر نقطه‌ای که انسان در این مسیر توقف کند و درست فکر کند، می‌بیند که همه راهی که دیگران تا کنون طی کرده‌اند، می‌تواند یک‌شبه طی شود و شرایط به گونه‌ای مهیا شود که او یکپارچه بازگردد. انسان خودش را در معرض این قرار بدهد که نه تنها مسیر باز است و امکان انتخاب دوباره وجود دارد، بلکه می‌تواند با یک انتخاب آزاد و یکپارچه بازگردد. اگر مانند نمونه کسانی که در حزب توده بودند و به زندگی دنیایی و کسب مقامات ظاهری رفتند، مسیر خود را تغییر دهد و به هدف قبلی بازگردد، این بازگشت با یک انتخاب یکپارچه همراه خواهد بود. چنین انتخابی

شخصیتی می‌سازد که دیگر گرفتار تشنگ نیست، بلکه دارای حلاوت، اقتدار و پرش در ذات خود می‌شود؛ انتخاب‌هایش شبیه پرش پلنگ یا یوزپلنگ است، نه حرکت تدریجی و محدود مانند یک گربه در تاریکی.

افرادی که اهداف بلند و متعالی دارند، نیازمند توقف و قرار دادن خویشتن در میدان آزاد انتخاب هستند.

راه حل چهارمی نامش: قرار دادن خویشتن در میدان آزاد انتخاب است. منظور این است که خود را در معرض انتخاب واقعی و نه صوری قرار دهند؛ نه انتخابی که از قبل معلوم است یا باید حتماً به سمت نتیجه مثبت برود، بلکه انتخابی که باید مانند کسی نباشیم که می‌خواهد شبهه‌ای درباره خدا یا اثبات خدا را از قبل حل کند و نتیجه مثبت را حتماً از پیش تعیین کرده باشد؛ چنین رویکردی دیگر فکر کردن و فلسفه‌ورزی واقعی محسوب نمی‌شود. در اینجا هم انسان باید خود را در معرض انتخابی واقعی قرار دهد، نه انتخابی که از پیش معلوم باشد که کدام طرف درست است. میدان انتخاب باید واقعاً آزاد باشد؛ انسان باید بگوید: «این مسیر باز است و آن مسیر هم باز است.» اگر دوباره به سمت هدف صحیح باز گردد — که معمولاً انسان بازمی‌گردد اگر واقعاً آزاد باشد — این بار انتخابش یک انتخاب آزاد و یکپارچه خواهد بود. البته بیشتر افراد واقعاً آزاد نیستند، اما کسی که خود را به‌طور واقعی در میدان آزاد قرار دهد، حتماً به سمت یک زندگی صحیح بازمی‌گردد، این بار با انتخابی آزاد و یکپارچه. این نوع انتخاب، نوعی «اصلاح ژنتیک عظیم» در وجود انسان ایجاد می‌کند؛ فردی که تا پیش از این مثل یک گربه حرکت می‌کرده، اکنون مانند یک یوزپلنگ می‌شود. این نمونه‌ها نشان می‌دهند که برای رسیدن به یک انتخاب یکپارچه، به ویژه در زندگی انسان‌هایی که مسیر متعالی — چه مادی و چه معنوی — را طی می‌کنند، ضروری است. انسان باید تشنگ‌های درون خود را حل کند، وگرنه حلاوت، لذت، قدرت و یکپارچگی انتخاب در او شکل نمی‌گیرد.

